

اثر: رابرٹ لوئی اسٹیونسن

جزیرہ گنج

ترجمہ: محمد رضا جعفری



۱- کاپیتان پیر دریا



در حدود سال ۱۷۶۰، جیم هاوکینز با پدر و مادرش در کافه آدمیرال بن بو در جنوب انگلستان زندگی می کرد. پدر جیم صاحب کافه بود.

یک روز، دریانوردی پیر و آفتاب سوخته قدم زنان در جاده نزدیک کافه پیش آمد و دور و برش را نگاه کرد. پیرمرد قهلبند و تنومند بود و اثر زخم سفیدرنگی بر گونه داشت. کلاهی لبه برگردان بر سر گذاشته موهای بافته اش را به عقب سر خوابانده بود. وقتی که به در کافه رسید، ایستاد. رویش را برگرداند و به دریا خیره شد. سپس در زد. وقتی که جیم در را باز کرد، پیرمرد یک لیوان نوشیدنی نیشکر از او خواست و همان جا که ایستاده بود آن را به آرامی سرکشید. بعد پرسید: «آیا مردم زیاد به اینجا می آیند؟»

پدر جیم جواب داد: «نه، عده کمی به اینجا می آیند.»

پیرمرد گفت: «پس من همین جا می مانم. تنها چیزی که از شما می خواهم گوشت خوک و تخم مرغ و مقدار زیادی نوشیدنی نیشکر و آن بلندی کنار دریاست؛ چون می خواهم گذشتن کشتی ها را ببینم.»

پدر جیم گفت: «یک اتاق خواب در طبقه بالا هست. شما می توانید آنجا بمانید. اسمتان چیست؟»

دریانورد جواب داد: «به اسمم کاری نداشته باشید! مرا کاپیتان صدا کنید!»

در همان لحظه مرد دیگری یک چرخ دستی را که صندوقچه‌ای در آن بود، به آنجا آورد. کاپیتان با فریاد به او گفت: «این صندوقچه را به اتاق خوابم در طبقه بالا ببر. من همین جا می‌مانم!»



دریانورد پیر چندین ماه در قهوه‌خانه ماند. در صندوقچه‌ای که توی اتاقش بود هیچ وقت باز نشد و هیچ کس نمی‌دانست که چه چیزی در آن است. او پولی برای اتاق و آن همه نوشیدنی به پدر جیم نمی‌داد و مبلغ زیادی به آقای هاوکینز بدهکار بود. اما آقای هاوکینز می‌ترسید از او پول بخواهد. کاپیتان خشن به نظر می‌رسید و همه از او می‌ترسیدند.

یک روز کاپیتان به جیم گفت: «از تو می‌خواهم که دنبال یک دریانورد یک‌پا بگردی. اگر او را دیدی، فوراً به من خبر بده. اگر این کار را بکنی، اول هر ماه به تو مبلغی پول می‌دهم.» جیم قبول کرد. فهمیده بود که کاپیتان از آن مرد می‌ترسد.

۲- سگ سیاه

هر روز کاپیتان دوربینی زیر بغل می‌گذاشت و به بلندی کنار دریا می‌رفت و وقتی که برمی‌گشت می‌پرسید: «امروز دریانوردی ندیدید که در این اطراف پرسه بزند؟» هر روز غروب در گوشه‌ای از سالن کافه می‌نشست و پشت سرهم نوشیدنی نیشکر می‌نوشید.

یک روز عصر، دکتر لیووزی سوار بر اسب به عیادت پدر جیم که بیمار بود، آمد. پسر بچه خدمتکاری اسب او را به طویله برد. دکتر به سالن کافه رفت تا پیشش را دود کند. کاپیتان در سالن پشت میز دیگری نشسته بود و



دست‌هایش را بر آن تکیه داده بود. آنقدر نوشیده بود که عقل از سرش پریده بود و فریاد زنان آواز مورد علاقه‌اش را می‌خواند: «پانزده مرد، گرد صندوقچه یک مرده... یا ها ها ها... و یک بطری نوشیدنی... یا ها ها ها...»

دکتر لیوزی با تنفر به کاپیتان نگاه کرد و گفت: «اگر همین‌طور به افراط در نوشیدن ادامه بدهی، زیاد عمر نمی‌کنی.» کاپیتان پیر خشمگین شد و به پا پرید. چاقوی دریاوردی‌اش را بیرون کشید و تهدید کرد که آن را به سوی دکتر لیوزی پرتاب می‌کند.



دکتر از جایش تکان نخورد و به آرامی گفت: «اگر چاقو را فوراً توی جیب نگذاری، خودت را پای چوبه دار خواهی دید. من همان‌طور که دکترم، قاضی هم هستم و کارهای تو را زیر نظر دارم. پس بهتر است که مواظب رفتارت باشی!»



در یک صبح سرد ماه ژانویه، کاپیتان مثل همیشه پیش از صبحانه با دوربینش به بلندی کنار دریا رفت. در سالن کافه، جیم مشغول چیدن میز صبحانه بود که در به‌آرامی باز شد و مردی به داخل خزید و نوشیدنی